ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب

برای بچه‌های خیلی کوچک



لوئیس کارول

ترجمه:
محمدعلی میرباقری

ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب

برای بچه‌های خیلی کوچک

لوئیس کارول

ترجمه:

محمدعلی میرباقری

پیشگفتار

لوئیس کارول، نویسندهٔ انگلیسی، در سال ۱۸٦۵ کتاب مشهور خود *ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب* را منتشر کرد. داستانی که از همان ابتدا تاکنون موردتوجه کودکان و بزرگ‌سالان قرار داشته است. در سال ۱۸۹۰، کارول کتاب خود را که پر از بازی‌های زبانی بود با بیانی ساده‌تر و شیوهٔ روایی متفاوت برای به قول خودش «بچه‌های صفر تا پنج سال» خلاصه کرد؛ کاری که حاصلش کتابی شد که اکنون در دست شماست.



۱

خرگوش سفید

روزی روزگاری دختر کوچولویی بود به اسم آلیس که خواب خیلی عجیبی دید. دوست دارید بدونید که چه جور خوابی دید؟

خب، اولین اتفاقی که افتاد این بود که یک خرگوش سفید بدو بدو از راه رسید و همونطور که از کنار آلیس رد می‌شد وایستاد و ساعتش رو از جیبش درآورد.

به نظرتون صحنهٔ جالبی نبود؟ هیچ‌وقت خرگوشی دیدین که یک ساعت و یک جیب که ساعت رو توش بذاره داشته باشه؟ البته وقتی خرگوشی ساعت داشته باشه، باید جیب هم داشته باشه که ساعت رو بذاره توش. نمی تونه که ساعت رو با دهنش نگه داره و این طرف و اون طرف بره. چون بعضی وقت‌ها برای اینور و اونور رفتن دستاش رو لازم داره.

چشمای خرگوش کاملاً صورتی بود (فکر کنم همهٔ خرگوش‌های سفید چشمای صورتی دارن)؛ همین‌طور گوشاش هم صورتی بود. یک کت قشنگ قهوه‌ای هم تنش کرده بود و می‌شد دستمال قرمزی رو که از جیب کتش

سرک کشیده، دید. خرگوش با دستمال‌گردن آبی که بسته بود و اون جلیقه زردش واقعاً خوش‌تیپ شده بود.

خرگوش گفت: «وای خدای من! خدای من! حسابی دیر می‌رسم»! به نظر شما برای چه کاری دیر می‌رسید؟ خب راستش باید می‌رفت تا دوشِس رو ببینه (به‌زودی عکس دوشس که توی آشپزخونه نشسته رو می‌بینید). دوشس پیرزن خیلی بداخلاقی بود و خرگوش می‌دونست که اگه منتظرش بذاره، خیلی عصبانی میشه. به همین خاطر خرگوش بیچاره کلی ترسیده بود (نمی‌تونید ببینید که چطور از ترس می‌لرزه؟ کافیه یک‌کم کتاب رو تکون بدین، تا لرزیدنش رو تماشا کنید). چون فکر می‌کرد دوشس برای تنبیه، گردنش رو می‌زنه. این کاری بود که ملکهٔ دل (که عکسش رو به‌زودی می‌بینید) عادت داشت وقتی از دست دیگران عصبانی می‌شد انجام بده؛ یا لااقل

عادت داشت دستور بده که گردن دیگران رو بزنن و همیشه فکر می‌کرد دستورش انجام شده. ولی درواقع هیچ‌وقت گردن کسی رو نزدن.

خلاصه، وقتی خرگوش سفید بدوبدو رفت، آلیس خواست که ببینه چه اتفاقی برای خرگوش میفته. به همین خاطر دنبالش دوید و دوید و دوید تا پرید تو سوراخ خرگوش و از اونجا افتاد پایین.

آلیس مدت زیادی سقوط کرد. پایین و پایین و پایین تر، تا اینکه با خودش فکر کرد نکنه از وسط دنیا رد بشه و از اون طرف سر در بیاره!

سوراخ خرگوش مثل یک چاه خیلی عمیق بود. فقط آب نداشت. اگه کسی مثل آلیس سقوط کنه، احتمالاً می میره. اما می‌دونید، وقتی آدم داره خواب می‌بینه، از سقوط کردن حتی یک ذره هم طوریش نمی‌شه؛ چون تمام مدتی

که فکر می‌کنه داره سقوط می‌کنه، صحیح و سالم یک گوشه خوابیده.

با این همه، این سقوط وحشتناک بالاخره تموم شد و آلیس افتاد روی یک کپه شاخ و برگ خشک. ولی اصلاً طوریش نشد، و پرید وایستاد و دوباره دوید دنبال خرگوش.

این شروع خواب عجیب و غریب آلیس بود. دفعهٔ بعدی که یک خرگوش سفید دیدین، خیال کنید که دارید یک خواب عجیب و غریب ببینین، درست مثل آلیس کوچولوی ما.



۲

چطور قد آلیس بلند شد

خلاصه... وقتی آلیس افتاد توی سوراخ خرگوش و راه خیلی خیلی طولانی‌ای رو زیر زمین رفته بود، یک دفعه

خودش رو وسط یک اتاق خیلی بزرگ دید که دورتادورش پر از در بود.

ولی همهٔ درها قفل بودن. به همین خاطر، آلیس بیچاره نمی‌تونست از اتاق بره بیرون و کلی غصه خورد.

هرچند، بعد از مدتی به میز کوچیکی رسید که سه تا پایه داشت و تمامش از شیشه ساخته شده بود (توی عکس دوتا از پایه‌ها و کمی از پایهٔ سوم معلومه). روی میز یک کلید کوچیک بود. آلیس دور تا دور اتاق گشت و کلید رو به همهٔ درها امتحان کرد تا ببینه می‌تونه یکیشون رو باز کنه یا نه.

طفلک آلیس! کلید به هیچ کدوم از درها نخورد. اما آخر سر به در کوچیکی رسید و چقدر خوشحال شد وقتی که دید کلید بهش می‌خوره!

پس در کوچیک رو باز کرد و خم شد تا اونور در رو ببینه. فکر می‌کنید چی دید؟ وای... چه باغ قشنگی! آلیس آرزو کرد کاش می‌تونست بره اونجا. اما در براش خیلی کوچیک بود. نمی‌تونست خودش رو با زور از در رد کنه؛ درست مثل شما که نمی‌تونید با زور برید توی سوراخ موش!

پس آلیس طفلک در رو قفل کرد و کلید رو دوباره گذاشت روی میز. ولی این بار چیز جدیدی روی میز پیدا کرد (دوباره به عکس نگاه کنید). فکر می‌کنید چی روی میز بود؟ یک بطری کوچیک که کاغذی بهش بسته شده بود. روی کاغذ نوشته بود «من را بنوش»!

آلیس کمی از بطری نوشید. مزهٔ خوبی می‌داد. برای همین همش رو خورد. بعد اتفاق عجیبی براش افتاد! نمی تونید حدس بزنید که چی شد، برای همین مجبورم براتون

بگم. آلیس کوچیک و کوچیک‌تر شد تا اینکه آخر سر اندازهٔ یک عروسک کوچیک شد!

اون وقت با خودش گفت: «حالا اندازم برای رد شدن از در کوچیک خوبه،» و شروع به دویدن کرد، اما وقتی رسید، در قفل بود و کلیدش هم روی میز بود که قد آلیس بهش نمی‌رسید. حیف شد که در رو دوباره قفل کرده بود.

خب، چیز بعدی که آلیس پیدا کرد، یک کیک کوچیک بود که روش نوشته بود «من را بخور»! به همین خاطر آلیس دست به کار شد و کیک رو خورد. فکر می‌کنید اونوقت براش چه اتفاقی افتاد؟ نه، نمی‌تونید حدس بزنید. مجبورم براتون بگم.



بزرگ و بزرگ و بزرگ‌تر شد. حتی بلندتر از اندازه‌ای که اولش داشت. بلندتر از هر بچه ای! بزرگ‌تر از هر آدم‌بزرگی! بلند و بلند و بلندتر! به عکس نگاه کنید تا ببینید چقدر بلند شد.

کدوم رو بیشتر دوست دارید؟ دوست داشتید آلیس ریزه میزه، اندازۀ یک بچه‌گربه باشید، یا آلیس بزرگ و قدبلند، که همیشه سرتون بخوره به سقف؟

۳

استخر اشک

شاید فکر کنید وقتی آلیس کیک کوچیک رو خورد، از اینکه این‌قدر بزرگ شد باید خیلی خوشحال شده باشه. چون حالا دیگه آسون بود که کلید کوچولو رو از روی میز شیشه‌ای برداره و در کوچیکه رو باهاش باز کنه.

خب، مطمئناً می‌تونست این کار رو انجام بده؛ اما باز کردن در چه فایده‌ای داشت وقتی نمی‌تونست ازش رد بشه؟ طفلک، حالش از همیشه بدتر بود. فقط می‌تونست سرش رو بیاره نزدیک زمین تا با یک چشم اونور در رو نگاه کنه. این همهٔ کاری بود که می‌تونست انجام بده. تعجبی نداره که بچهٔ قدبلند بیچاره نشست و زد زیر گرفته؛ انگار که قلبش شکسته بود.

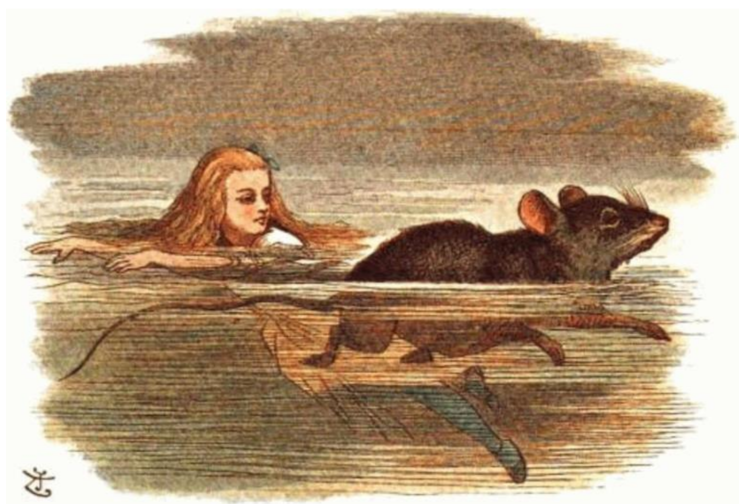
گریه کرد و گریه کرد و اَشکاش مثل یک رودخونهٔ عمیق کف اتاق سرازیر شد. خیلی زود یک استخر اشک بزرگ درست شد که به نصف اتاق می‌رسید.

اگه سر و کلهٔ خرگوش سفید پیدا نمی‌شد که می خواست بره دوشس رو ببینه، ممکن بود تا امروز هنوز آلیس اونجا وایستاده باشه. خرگوش تا جای ممکن شیک لباس پوشیده بود و یک جفت دستکش سفیدِ پوست بز توی یک دستش و بادبزن کوچیکی توی دست دیگه‌اش بود. زیرلب با خودش می‌گفت: «وای دوشس، دوشس! وای، اگه معطلش کنم خیلی عصبانی میشه!»

اون اصلاً آلیس رو ندید. به همین خاطر، وقتی آلیس شروع کرد که بگه: «ببخشید آقا...» انگار صداش از سقف اتاق میامد؛ چون سرش اون بالابالاها بود. خرگوش

بدجوری ترسید و دستکش و بادبزن رو انداخت و با سرعت فرار کرد.

در این موقع اتفاق خیلی عجیبی افتاد. آلیس بادبزن رو برداشت و شروع کرد به باد زدن خودش. اما نگاه کنید چه اتفاقی افتاد: دوباره شروع کرد به کوچیک شدن و ظرف یک دقیقه قد یک موش شده بود!



به عکس نگاه کنید تا فوری حدس بزنید بعدش چی شد. مثل دریاست، مگه نه؟ اما راستش استخر اشکه... همه اش از اشک‌های آلیس درست شده. آلیس و موش افتادن توی استخر و دارن با هم شنا می‌کنن.

آلیس که داره از اینور عکس به اونورش شنا می‌کنه، قشنگ نیست؟ می‌تونید جوراب‌های آبیش رو زیر آب ببینید. اما موش چرا داره با این عجله از آلیس دور میشه؟ خب، دلیلش اینه که آلیس شروع کرده بود به حرف زدن دربارۀ گربه‌ها و سگ‌ها و موش همیشه از حرف زدن دربارۀ گربه‌ها و سگ‌ها بدش میامد.

فکر کنید دارید توی استخر اشک شنا می‌کنید و یک نفر شروع کنه به حرف زدن دربارۀ کتاب درسی و شیشه های دارو. اونوقت شما با سرعت به یک سمت دیگه شنا نمی‌کنید؟



٤

مسابقهٔ رقابتی

وقتی آلیس و موش از استخر اومدن بیرون، حسابی خیس شده بودن. موجودات عجیب و غریب دیگه‌ای هم که توی سوراخ خرگوش افتاده بودن، همین وضع رو داشتن. اونجا یک دودو (پرندهٔ بزرگی که جلوتر از همه به یک

عصا تکیه داده)، یک اردک، یک طوطی (همونی که پشت اردک وایستاده و داره از بالای سرش نگاه می‌کنه)، یک جوجه عقاب (سمت چپ طوطی) و چندتا موجود دیگه بود.

این موجودات نمی‌دونستن برای اینکه دوباره خشک شن، باید چیکار کنن. دودو، که پرندۀ خیلی عاقلی بود، گفت راهش اینه که مسابقۀ رقابتی انجام بدن. فکر می‌کنید مسابقه رقابتی چه جور چیزی بود؟

نمی‌دونید؟ خب، بچه‌های بی‌سوادی هستین! پس خوب گوش کنید تا بهتون بگم.

اولش باید یک مسیر مسابقه داشت که دایره‌ای باشه. اما تا وقتی تقریباً گرد باشه و سر و تهش به هم برسه، شکلش اونقدرها مهم نیست.

بعد، همهٔ کسانی که مسابقه میدن باید توی مسیر وایستن. تا وقتی خیلی نزدیک هم نباشن، مهم نیست کجا وایمیستن.

لازم نیست بگید: «یک، دو، سه، شروع!» اجازه بدید هروقت دوست دارن شروع کنن و هر وقت دوست دارن تمومش کنن.

به این ترتیب آلیس و بقیهٔ موجودات شروع کردن به دور زدن و دور زدن، تا جایی که همه کاملاً خشک شدن. اونوقت دودو گفت همه برنده شدن، و همه باید جایزه بگیرن!

معلومه که آلیس باید جایزشون رو می‌داد. اما به‌جز چندتا آب‌نبات که اتفاقی ته جیبش بود، چیز دیگه‌ای نداشت که به اونا بده. به هر نفر، به‌جز آلیس، یکی رسید و آلیس بدون جایزه موند.

فکر می‌کنید چیکار کردن؟ آلیس چیز دیگه‌ای نداشت، به‌جز یک انگشت‌دونه. حالا دوباره عکس بالا رو نگاه کنید تا ببینید چه اتفاقی افتاد.

دودو گفت: «انگشت‌دونه رو بده به من!»

دودو انگشت‌دونه رو گرفت و دوباره دادش به آلیس و گفت: «خواهش می‌کنم این انگشت‌دونهٔ زیبا رو قبول کنید!» بعد بقیهٔ موجودات هورا کشیدن.

به نظر شما هدیهٔ عجیبی به آلیس ندادن؟ فکر کنید می خوان به شما هدیهٔ تولد بدن. دوست دارید برن سر کمد اسباب‌بازی‌هاتون، قشنگ‌ترین عروسکتون رو بردارن و بگن: «عزیزم، این هدیهٔ قشنگ برای تولدته»؟ یا دوست دارید یک چیز جدید بهتون بدن؟ چیزی که قبلاً نداشتید؟

۵

مارمولکی به نام بیل

حالا می‌خوام ماجرای آلیس توی خونهٔ خرگوش سفید رو براتون تعریف کنم.

یادتون میاد وقتی خرگوش صدای آلیس رو شنید که انگار از آسمون میامد اونقدر ترسید که دستکش‌ها و بادبزنش رو انداخت زمین؟ خب، خرگوش نمی‌تونست بدون دستکش و بادبزن بره دوشس رو ببینه. به همین خاطر، یک‌کم بعد برگشت تا دنبالشون بگرده.

در این زمان دودو و تمام موجودات عجیب رفته بودن و آلیس تنهایی داشت اینور و اونور می‌رفت.

فکر می‌کنید خرگوش چیکار کرد؟ راستش فکر کرد که آلیس خدمتکارشه. برای همین بهش دستور داد:

«ماریان! همین الان برو خونه و یک جفت دستکش و یک بادبزن برام بیارا! زود باش، همین حالا!»

شاید با چشمای صورتیش خیلی خوب نمی‌دید. چون که مطمئنم آلیس خیلی شبیه خدمتکارا نبود، مگه نه؟ ولی آلیس دختر کوچولوی خیلی مهربونی بود. برای همین، اصلاً ناراحت نشد و تا اونجایی که می‌تونست با سرعت رفت سمت خونۀ خرگوش.

خوشبختانه در باز بود. چون اگه مجبور می‌شد زنگ در رو بزنه، احتمالاً ماریان واقعی میامد و در رو باز می کرد و هیچ وقت اجازه نمی‌داد که آلیس بره تو. مطمئنم آلیس خیلی خوش‌شانس بود که وقتی وَرجه‌وُرجه کنان از پله‌ها بالا می‌رفت، ماریان واقعی رو ندید. چون متأسفانه آلیس رو بعنوان دزد دستگیر می‌کرد.

بالاخره آلیس اتاق خرگوش رو پیدا کرد. اونجا یک جفت دستکش روی میز بود و آلیس می‌خواست برشون داره و بره که ناگهان چشمش به بطری کوچیکی روی میز افتاد. روی کاغذ بطری نوشته بود: «من را بنوش!» آلیس کمی از اون خورد.

خب، فکر می‌کنم این هم کمی خوش‌شانسی بود. شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟ چون اگه از بطری نمی‌خورد، تمام این داستان جالب که می‌خوام براتون تعریف کنم اصلاً اتفاق نمی‌افتاد. حیف نبود که اتفاق نیفته؟

شما اونقدر با داستان آلیس آشنا شدید که مطمئنم می تونید بعدش رو حدس بزنید. اگه نمی‌تونید، من براتون میگم.

آلیس بزرگ و بزرگ و بزرگ‌تر شد و خیلی سریع تمام اتاق رو پر کرد؛ درست مثل یک کوزهٔ پر از مربا! از زمین تا سقف، و هرگوشهٔ اتاق پر از آلیس بود.

چون در به سمت داخل اتاق باز می‌شد، جایی برای باز شدن در نبود. به همین خاطر وقتی خرگوش از منتظر وایستادن خسته شد و اومد که خودش دستکش‌ها رو برداره، نتونست وارد اتاق بشه.

فکر می‌کنید خرگوش چیکار کرد؟ (حالا می‌رسیم به عکس). خرگوش، مارمولکی رو که اسمش بیل بود



فرستاد روی سقف خونه و بهش گفت تا از دودکش شومینه بره پایین. اما یکی از پاهای آلیس توی شومینه بود. به همین خاطر، وقتی که شنید بیل داره میاد پایین، یک لگد کوچیک زد و بیل پرت شد توی آسمون.

طفلک بیل! دلتون براش نسوخت؟ باید خیلی ترسیده باشه.



٦

سگ کوچولوی نازنین

خب، سگ خیلی کوچولویی هم به نظر نمیاد، مگه نه؟ اما می‌دونید، درواقع آلیس خیلی کوچولو شده و این باعث میشه سگ کوچولو بزرگ به نظر بیاد. وقتی آلیس یکی از

اون کیک‌های کوچولوی جادویی رو که توی خونهٔ خرگوش سفید پیدا کرده بود خورد، حسابی کوچیک شد؛ طوری که می‌تونست از در رد بشه. وگرنه اصلاً نمی تونست دوباره از خونه بره بیرون. این‌طوری حیف بود؛ چون دیگه خواب بقیهٔ چیزهای عجیبی که قراره دربارشون بخونید رو نمی‌دید.

خلاصه اینکه واقعاً سگِ کوچولویی بود. به نظرتون گوگولی نیست؟ نگاه کنید چطور به چوب نازکی که آلیس براش نگه داشته پارس می‌کنه! می‌تونید ببینید که آلیس یک‌کم ازش ترسیده؛ چون از ترس اینکه سگ کوچولو نپره روش، پشت اون بتهٔ تیغ‌دار قائم شده. افتادن زیر دست و پای یک سگ کوچولو همون‌قدر برای آلیس بد بود که شما بیفتید زیر یک گاری با چهارتا اسب!

شما توی خونتون هیچ سگ کوچولویی دارید؟ اگه دارید، امیدوارم همیشه باهاش مهربون باشید و بهش چیزای خوبی بدید که بخوره.

روزی روزگاری، چندتا بچهٔ کوچیک می‌شناختم که هم سن و سال شما بودن. اونا یک سگ کوچولو خونگی داشتن که اسمش دَش بود. این چیزیه که اونا دربارهٔ روز تولد سگشون بهم گفتن:

یک روز یادمون افتاد که تولد دَشه. با خودمون گفتیم بذار یک چیز خوب بهش بدیم؛ مثل همون چیزایی که توی تولد خودمون می‌گیریم. پس کلی فکر کردیم: "برای تولدمون چه چیزی رو بیشتر از همه دوست داریم؟" باز کلی فکر کردیم. آخر سر همه با هم داد زدیم: "معلومه،

فرینی!" پس، فکر کردیم که دَش هم خیلی فرینی دوست داره.

برای همین رفتیم پیش آشپز و ازش خواستیم یک بشقاب پر فرینی خوشمزه درست کنه. بعد دَش رو صدا زدیم که بیاد تو خونه و گفتیم: "دَش، الان کادوی تولدت رو می‌گیری!" فکر می‌کردیم از خوشحالی بپره هوا؛ اما حتی یک ذره هم خوشحالی نکرد! به همین خاطر، بشقاب رو گذاشتیم جلوش و گفتیم: "شکمو نباش دَش! قشنگ بخور، مثل یک سگ خوب!" ولی دَش فقط با نوک زبون مزه‌اش کرد و قیافهٔ ناجوری درآورد. اونقدر ازش بدش اومد که حتی یک ذره اش رو هم نخورد. برای همین مجبور شدیم با قاشق بریزیم توی حلقش!

نمی‌دونم آلیس هم به این سگ کوچولو فرینی میده یا نه. فکر نکنم بتونه؛ چون اصلاً فرینی همراش نداره. هیچ بشقابی توی عکس نمی‌بینم.

۷

کرم ابریشم آبی

دوست دارید بدونید بعد از اینکه آلیس از دست سگ کوچولو فرار کرد چه اتفاقی براش افتاد؟ می‌دونید، برای بازی کردن حیوون خیلی بزرگی بود (فکر نکنم شما از بازی کردن با بچهٔ اسب آبی لذت ببرید. چون همش باید مراقب باشید زیر دست و پاهای بزرگ و سنگینش له نشید!) به همین دلیل، آلیس خیلی خوشحال شد که تا حواس سگ کوچولو نبود، فرار کرد.

خب، حالا همین جوری اینور و اونور می‌رفت و نمی دونست چیکار کنه که دوباره اندازهٔ اولش بشه. البته می دونست که یا باید یک چیزی بخوره، یا یک چیزی بنوشه. اما اصلاً نمی‌دونست چه چیزی.

اما خیلی زود به یک قارچ بزرگی رسید که اونقدر بلند بود که آلیس نمی‌تونست بدون وایستادن روی پنجهٔ پا بالاش رو ببینه. فکر می‌کنید روی قارچ چه چیزی دید؟ چیزی که مطمئنم توی تمام عمرتون هیچ وقت با همچین چیزی حرف نزدید. اون یک کرم ابریشم آبی بزرگ بود!



به‌زودی بهتون میگم که آلیس و کرم ابریشم دربارهٔ چی حرف زدن. اما اول بذارید خوب به عکس نگاه کنیم.

اون چیز عجیب که جلوی کرم ابریشمه، اسمش قلیونه. دود از اون شیلنگ دراز که مثل مار پیچ و تاب خورده رد میشه و این‌طوری قلیون رو می‌کشن.

می‌تونید دماغ و چونهٔ دراز کرم ابریشم رو توی عکس ببنید؟ درست مثل دماغ و چونه به نظر می‌رسن، مگه نه؟ اما درواقع دوتا از پاهای کرم ابریشمن. آخه کرم‌های ابریشم کلی پا دارن. می‌تونید پاهای بیشتری رو اطراف شکمش ببینید.

باید خیلی برای کرم ابریشم مایهٔ دردسر باشه که هر شب این همه پا رو بشماره تا مطمئن بشه که هیچ کدوم رو گم نکرده!

دردسر بزرگ دیگه باید این باشه که تصمیم بگیره بهتره اول کدوم پا رو حرکت بده. به نظر من اگه شما چهل پنجاه‌تا پا داشتید و می‌خواستید قدم بزنید، اونقدر باید وقت می‌ذاشتید برای اینکه تصمیم بگیرید کدوم پا رو اول حرکت بدین، که اصلاً نمی‌تونستید به قدم زدن برسین.

می‌دونید آلیس و کرم ابریشم دربارهٔ چی حرف می زدن؟

خب، آلیس گفت که خیلی گیج‌کننده است که اولش یک اندازه داشته باشی، بعد یک اندازهٔ دیگه.

کرم ابریشم ازش پرسید اندازه‌ای که الان داره رو دوست داره؟

و آلیس گفت دوست داره یک‌کم بزرگ‌تر باشه... هفت هشت سانت اندازهٔ ناجوریه (هفت هشت سانت رو روی

دیوار علامت بزنید؛ تقریباً اندازه انگشت وسطی شماست. اونوقت می‌فهمید که اندازهٔ آلیس چقدر بود).

کرم ابریشم بهش گفت که یک سمت قارچ قدش رو بلندتر می‌کنه، و سمت دیگه کوتاه‌ترش می‌کنه.

پس آلیس دو تا تکهٔ کوچیک از قارچ کند تا گاز بزنه و قبل از اینکه به دیدن دوشس بره، قدش رو به اندازه‌ای که دوست داره برسونه.

۸

بچه خوک

دوست دارید از ملاقات آلیس و دوشس براتون بگم؟ مطمئن باشید که ملاقات خیلی جالبی بود. برای شروع آلیس در زد؛ اما کسی جواب نداد. پس خودش در رو باز کرد.

حالا، اگه به عکس نگاه کنید، دقیقاً همون چیزی رو می‌بینید که وقتی آلیس رفت داخل، دید.

در مستقیم به آشپزخونه باز می‌شد. دوشس روی وسط آشپزخونه نشسته بود و یک بچه توی بغلش بود. بچه گریه می‌کرد. سوپ قل‌قل می‌کرد. آشپز سوپ رو هم می‌زد. گربه، که یک گربهٔ چِشایری بود، لبخند می‌زد. چون گربه

های چِشایری همیشه لبخند می‌زنن. همهٔ اینا وقتی آلیس وارد شد داشت اتفاق می‌افتاد.



دوشس کلاه و لباس قشنگی داره، مگه نه؟ اما متأسفانه خودش خیلی خوشگل نیست.

دربارهٔ بچه با جرئت می‌تونم بگم که شما تا حالا بچه های خوشگل‌تر و خوش‌اخلاق‌تری دیدین. اما خوب بهش نگاه کنید. بذارید ببینیم دفعهٔ بعدی که دیدیدش، می شناسیدش یا نه.

دربارهٔ آشپز باید گفت، احتمالاً شما یکی دو بار آشپزهای بهتری رو دیدین.

اما مطمئنم هیچ وقت گربهٔ بهتری ندیدین! دیدین؟ دوست ندارید یک گربه درست مثل این یکی، با چشمای سبز قشنگ که این‌قدر شیرین لبخند بزنه داشته باشین؟

دوشس خیلی بی‌ادبانه با آلیس حرف می‌زد. تعجبی هم نداره؛ چون بچهٔ خودش رو «خوک» صدا می‌زد. ولی بچه خوک نبود. مگه نه؟ و به آشپز دستور داد تا گردن آلیس رو بزنه. البته آشپز این کار رو نکرد. آخر سر هم بچه رو پرت کرد سمت آلیس! آلیس بچه رو گرفت و با

خودش برد. به نظرم این بهترین کاری بود که می‌تونست انجام بده.

آلیس موجود کوچولوی زشت رو با خودش توی جنگل اینور و اونور می‌برد. نگه داشتنش چه کار سختی بود؛ چون همش وول می‌خورد. اما آخر سر فهمید که راه درست نگه داشتنش اینه که پای چپ و گوش راست بچه رو محکم نگه داره.

اما بچه‌های من، هیچ وقت سعی نکنید بچه‌ای رو این‌طوری نگه دارید! بیشتر بچه‌ها دوست ندارن این‌طوری بغلشون کنن.

خب، بچه شروع کرد به خُرخُر کردن. طوری که آلیس مجبور شد خیلی جدی بهش بگه: «اگه داری به خوک تبدیل میشی عزیزم، دیگه کاری بهت ندارم. حواست باشه!»



آخر سر آلیس نگاهی به صورت بچه انداخت. فکر می‌کنید چه اتفاقی برای چه افتاده بود؟ به عکس نگاه کنید، ببینید می‌تونید حدس بزنید.

ممکنه بگید: «اینکه اون بچه‌ای که آلیس بغل کرده بود نیست، مگه نه؟»

آه، می‌دونستم دفعهٔ بعدی نمی‌تونید بشناسیدش. بااینکه بهتون گفتم خوب نگاهش کنید! بله، این همون بچه است که به یک خوک کوچولو تبدیل شده!

پس آلیس گذاشتش زمین و اجازه داد بدو بدو بره توی دل جنگل. آلیس با خودش گفت: «بچهٔ خیلی زشتی بود. اما تقریباً خوک خوش‌قیافه‌ای شد.»

فکر نمی‌کنید حق با آلیس بود؟

۹

گربهٔ چِشایری

تنهای تنها. طفلک آلیس! نه بچه‌ای، نه حتی خوکی که همراهش باشه.

به همین خاطر مطمئن باشید وقتی گربهٔ چشایری رو دید که روی درخت، بالای سرش نشسته، خیلی خوشحال شد.

مطمئناً گربه لبخند قشنگی داشت. اما نگاه کنید که چقدر دندون داره! به نظرتون آلیس یک‌کم ازش نترسیده؟

خب... یک ذره ترسیده. اما دندون داشتن که دست خود گربه نبود. ولی خندیدن دست خودش بود، و می تونست بجاش اخم کنه. پس روی‌هم‌رفته آلیس خوشحال شد.

به نظرتون آلیس زیادی مؤدب به نظر نمی‌رسه؟ با گردنش که خیلی صاف نگه داشته و دست‌ها که برده پشت سرش؟ انگار که داره به گربه درس پس میده!



آلیس گفت: «پیشی چِشایری!» (این اسم قشنگی برای یک گربه نیست؟) «میشه بهم بگی از کدوم طرف باید برم؟»

گربهٔ چِشایری بهش نشون داد که اگه می‌خواد کلاهدوز رو ببینه از کدوم طرف و اگه می‌خواد خرگوش فروردینی رو ببینه از کدوم طرف باید بره. گربه گفت: «هر دوشون دیوونن.»

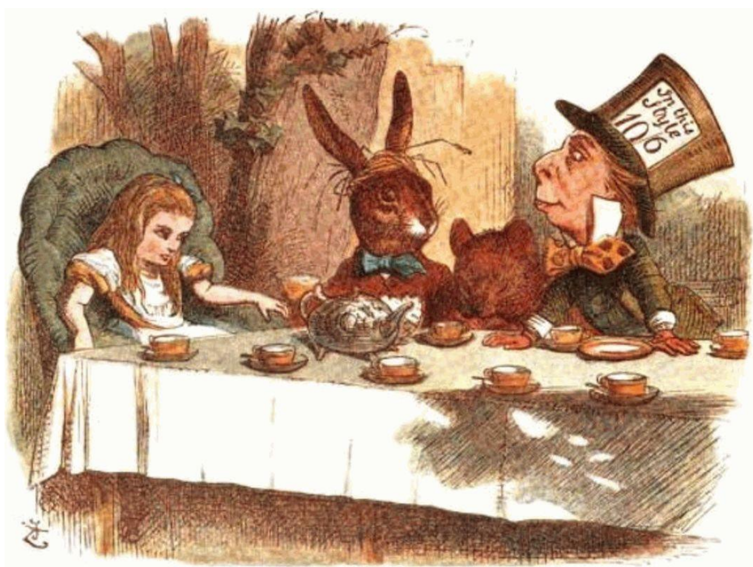
بعد غیب شد. درست مثل شعلهٔ شمع وقتی که خاموش میشه!

آلیس راه افتاد تا خرگوش فروردینی رو ببینه. همین‌طور که می‌رفت گربه دوباره ظاهر شد. آلیس بهش گفت هیچ دوست نداره که گربه این‌طوری یک‌دفعه‌ای میاد و میره.

به همین خاطر، این دفعه گربه خیلی آروم غیب شد. از دمش شروع شد تا به لبخندش رسید. یک لبخند بدون گربه عجیب نیست؟ دوست دارید یکی ببینید؟



اگه گوشهٔ این صفحه رو برگردونید بالا، آلیس رو می بینید که داره به لبخند نگاه می‌کنه. اصلاً هم به نظر نمی رسه بیشتر از وقتی که به خود گربه نگاه می‌کرد، ترسیده باشه. مگه نه؟



۱۰

مهمونی چاییِ دیوانه‌وار

این یک مهمونی چایی دیوانه‌واره. می‌بینید که آلیس از گربهٔ چِشایری رد شده و همونطور که گربه پیشنهاد کرده بود رفته تا خرگوش فروردینی و کلاهدوز رو ببینه. آلیس

اونا رو در حالی پیدا کرد که داشتن زیر یک درخت بزرگ چایی می‌خوردن. یک موش زمستان‌خواب هم وسطشون نشسته بود.

فقط همین سه نفر سر میز نشسته بودن، اما کلی فنجون سر میز بود. شما نمی‌تونید کل میز رو ببینین. توی همون قسمتی هم که می‌تونید ببینین، نُه تا فنجون هست. البته اگه اونی که دست خرگوش فروردینی هست رو هم حساب کنیم.

اونی که گوشای دراز داره و لای موهاش کاه فروکرده، خرگوش فروردینیه. کاه نشون میده که اون دیوونه است... البته من دلیلش رو نمی‌دونم. هیچ وقت کاه نذارید لای موهاتون؛ چون مردم فکر می‌کنن دیوونه اید و می‌ترسن.

سر میز یک صندلی دسته‌دار سبز قشنگ بود. انگار که برای آلیس اونجا گذاشته بودن. برای همین، آلیس رفت و روش نشست.

بعد کلی با خرگوش فروردینی و کلاهدوز حرف زد. موش زمستان‌خواب زیاد حرف نمیزد. آخه می‌دونید، بیشتر وقت رو تخت خوابیده بود و فقط چند لحظه بیدار شد.

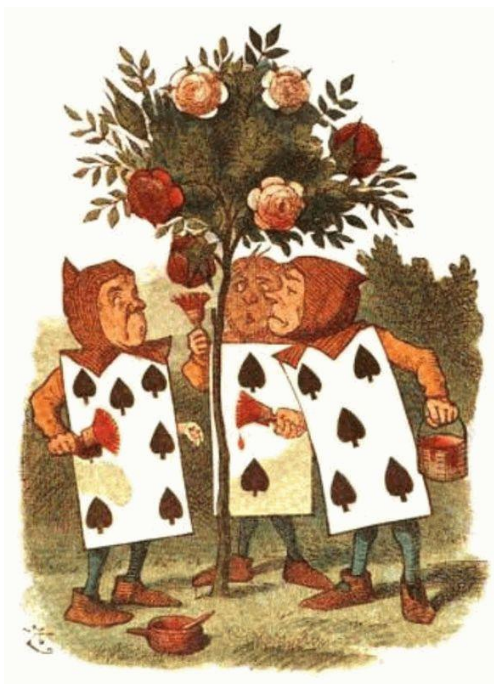
تا وقتی موش خواب بود، خیلی به درد خرگوش فروردینی و کلاهدوز می‌خورد؛ چون سر گرد و نرمی داشت؛ درست مثل بالش. برای همین می‌تونستن آرنجشون رو بذارن روش و بهش تکیه بدن و راحت با هم حرف بزنن. شما که دوست ندارید مردم از سرتون به‌جای بالش استفاده کنن، مگه نه؟ اما اگه مثل موش

زمستان‌خواب تخت خوابیده باشین، اصلاً متوجه نمی شین. به همین خاطر فکر نکنم براتون مهم باشه.

متأسفانه اونا چیز زیادی به آلیس ندادن که بخوره. ولی بعد از مدتی آلیس برای خودش چایی ریخت و نون و کره برداشت. فقط درست نمی‌بینم که نون و کره رو کجا گذاشته. بشقابی هم براش نیست. انگار هیچ‌کس جز کلاهدوز بشقاب نداره. فکر می‌کنم خرگوش فروردینی هم یکی داشته؛ چون وقتی هر کدوم یک صندلی جابجا شدن (که قانون این مهمونی چایی عجیب بود) و آلیس مجبور شد بره سر جای خرگوش فروردینی، دید که خرگوش ظرف شیر رو چپه کرده توی بشقاب. برای همین فکر می‌کنم که بشقاب و ظرف شیر پشت قوری بزرگه قایم شدن.

کلاهدوز عادت داشت با خودش کلاه‌های مختلفی برداره تا بتونه بفروشه. حتی کلاه روی سر خودش هم فروشی بود. می‌بینید، قیمتش روش خورده: «۱۰/۶»، یعنی «۱۰ شلینگ و ۶ پِنس». راه جالبی برای فروش کلاه نیست؟ چه دستمال‌گردن قشنگی هم داره: زرد خوشگل با نقطه‌های بزرگ قرمز!

کلاهدوز بلند شد و به آلیس گفت: «باید موهات رو کوتاه کنی!» حرفش بی‌ادبانه بود، مگه نه؟ فکر می‌کنید موهای آلیس واقعاً اصلاح لازم داره؟ به نظر من که اندازه اش خیلی خوبه... اندازه‌اش کاملاً درسته.



۱۱

باغ ملکه

باغ ملکه قسمت کوچیکی از همون باغ قشنگیه که دربارش بهتون گفتم. دیدید که آلیس تلاش کرد کوچولو بشه تا تونست از در کوچیکه رد بشه. به نظرم اندازه‌اش

قد یک موش بود که روی پاهای عقبش وایستاده باشه. پس این یک درخت گل رز خیلی کوچیکه و اینا هم باغبون‌های خیلی کوچولویی هستند.

چه آدمای کوچولوی بامزه‌ای هستند! اما به نظر شما اونا آدمن؟ به نظر من که کارت‌های زنده‌ان، که فقط سر و دست و پا دارن و به این خاطر شبیه آدم به نظر می رسن.

اما به نظرتون دارن با رنگ قرمز چیکار می‌کنن؟ خب، اونا به آلیس گفتن که ملکۀ دل می‌خواست اون گوشه یک درخت رز قرمز باشه؛ اما این باغبون‌های بیچارۀ کوچولو اشتباهی به جاش یک درخت رز سفید کاشتن. به همین خاطر خیلی ترسیدن. چون می‌دونستن ملکه عصبانی میشه و دستور میده گردن همشون رو بزنن.

ملکه، خیلی خیلی خشن بود و همیشه وقتی از دست کسی عصبانی می‌شد می‌گفت: «گردنش رو بزنید!» البته واقعاً گردن کسی رو نمی‌زدن؛ چون هیچ‌کس به حرف ملکه گوش نمی‌داد. اما ملکه کار خودش رو می‌کرد.

حالا می‌تونید حدس بزنید که باغبون‌های کوچولوی بیچاره دارن چیکار می‌کنن؟ دارن عجله می‌کنن قبل از اینکه ملکه از راه برسه به گل‌ها رنگ قرمز بزنن. اینجوری شاید ملکه متوجه نشه که اونجا گل رز سفید کاشتن، و اونوقت شاید گردن آدمای کوچولو رو نزنن.

می‌بینید که شش‌تا گل سفید بزرگ روی درخته... چه فکر بکری که می‌خوان بهشون رنگ قرمز بزنن! سه تاش رو رنگ کردن و نصف کار رو انجام دادن و اگه برای حرف زدن وای‌نمیستادن...

بجنبید کوچولوها، بجنبید! وگرنه قبل از تموم شدن ملکه می‌رسه! اگه یک گل سفید هم روی درخت پیدا کنه، می‌دونید چه اتفاقی میفته؟ میگه «گردنشون رو بزنید!» وای، بجنبید، کوچولوهای من! یالا، یالا!

ملکه از راه رسید! به نظر عصبانی نمیاد؟ وای، طفلی آلیس کوچولو!



۱۲

رقص خرچنگی

تا حالا کروکه بازی کردین؟ توی این بازی توپ‌های چوبیِ بزرگی هست که رنگ‌های مختلفی دارن. باید اونا رو قل بدید اینور و اونور. میله‌های قوس‌داری هست که باید توپ‌ها رو از زیرشون رد کنید. چکش‌های بزرگی هم هست که دسته‌های درازی دارن برای اینکه باهاشون به توپ‌ها ضربه بزنید.

حالا به عکس نگاه کنید تا ببینید که آلیس داره کروکه بازی می‌کنه. شاید بگید: «اما اون نمی‌تونه با اون چیز گندهٔ قرمزرنگ که دستشه... و نمی‌دونم اسمش چیه... بازی کنه! پس چکشش کجاست؟»

خب، عزیزای من، اون چیز گندهٔ قرمز که نمی‌دونید اسمش چیه (و درواقع اسمش فلامینگوئه) یک چکشه! توی این بازی کروکه، توپ‌ها جوجه‌تیغی‌های زنده هستن. می‌دونید که جوجه‌تیغی‌ها می‌تونن خودشون رو گوله کنن؟ چکش‌ها هم فلامینگوی زنده هستن.



توی عکس می‌بینید که آلیس داره وسط بازی کمی استراحت می‌کنه، و با اون موجود پیر دوست‌داشتنی، یعنی دوشس حرف می‌زنه. و البته چکشش رو زده زیر بغلش، تا گم نشه.

شاید بگید: «اما من فکر نمی‌کنم اصلاً موجود پیر دوست‌داشتنی‌ای باشه! چون به بچش می‌گفت خوک و می‌خواست گردن آلیس رو بزنه!»

خب، زدن گردن آلیس فقط یک شوخی بود. و در مورد بچه... خب واقعاً یک خوک بود! ببینید دوشس چطور لبخند می‌زنه. لبخندش از تمام کلهٔ آلیس گنده‌تره. تازه شما فقط نصفش رو می‌تونید ببینید.

اونا فقط کمی با هم حرف زدن. تا وقتی که ملکه اومد و آلیس رو با خودش برد تا شیردال و لاک‌پشت قلابی رو بهش نشون بده.

می‌دونید شیردال چیه؟ اصلاً چیزی بلدید؟ بگذریم، به عکس نگاه کنید. اون موجودی که سر و پنجهٔ قرمز داره و تنش سبزه، شیرداله. حالا دیگه می‌دونید.

اون یکی هم لاک‌پشت قلابیه. سرش سر گوساله است. چون با سر گوساله سوپ لاک‌پشت قلابی می‌پزن. حالا اینم می‌دونید.



شاید بگید: «اما منظورشون از چرخیدن دور آلیس چیه؟»

فکر می‌کردم اینو می‌دونید! دارن رقص خرچنگی می کنن!

دفعهٔ بعدی که یک شیردال و یک لاک‌پشت قلابی دیدین، اگه درست ازشون بخواید، مطمئنم که این رقص رو برای شما اجرا میکنن.

۱۳

کی شیرینی‌ها رو دزدید؟

تا حالا شنیدید که ملکهٔ دل چطور شیرینی می‌پخت؟ می تونید به من بگید چه بلایی سر شیرینی‌ها اومد؟

شاید بگید: «می‌دونم، می‌دونم! شعر همه چیز رو درباره‌اش میگه:

ملکهٔ دل چندتا شیرینی پختش

سرباز دل اومد و همه رو بردش»

خب، بله، شعر اینو میگه. اما نمیشه سرباز بیچاره رو فقط به این خاطر که شعر درباره‌اش این‌طور میگه مجازات کرد. باید می‌بردنش زندان و دستاش رو با زنجیر

می‌بستن، بعد میاوردنش پیش شاه و ملکه تا درست و حسابی محاکمه بشه.



حالا اگه به عکس بالا نگاه کنید، می‌فهمید که وقتی شاه قاضی باشه، محاکمه چه چیز جالبیه!

شاه خیلی بزرگه، این‌طور نیست؟ اما خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسه. فکر کنم اون تاج بزرگ روی کلاه‌گیسش باید خیلی سنگین و ناراحت باشه. اما مجبوره هر دوتا رو روی سرش بذاره تا مردم بدونن که اون هم قاضی و هم شاهه.

فکر نمی‌کنید ملکه بداخلاق به نظر میاد؟ آخه ملکه داره بشقاب شیرینی‌ها رو که برای پختنشون اونقدر زحمت کشیده بود، روی میز می‌بینه. همین‌طور می‌تونه سرباز بد رو ببینه؛ یعنی همون کسی که شیرینی‌ها رو از ملکه دزدیده. (زنجیرهایی که از دست‌های سرباز آویزونه رو می‌بینید؟) برای همین عجیب نیست که ملکه یک‌کم بداخلاق باشه.

خرگوش سفید نزدیک شاه وایستاده و شعر بالا رو می خونه تا به همه بگه که سرباز چقدر آدم بدیه. هیئت منصفه

(که فقط می‌تونید دوتاشون، یعنی قورباغه و اردک، رو توی جایگاه هیئت منصفه ببینید) باید تصمیم بگیرن که سرباز گناهکاره یا نه.

حالا براتون تعریف می‌کنم که چه اتفاقی برای آلیس افتاد.

آلیس نزدیک جایگاه هیئت منصفه نشسته بود که یک دفعه بعنوان شاهد صداش زدن. می‌دونید «شاهد» چیه؟ شاهد کسیه که زندانی رو موقع انجام کار بدش دیده یا چیز مهمی می‌دونه که به درد دادگاه می‌خوره.

اما آلیس ندیده بود که ملکه شیرینی‌ها رو بپزه. همین طور ندیده بود که سرباز اونا رو برداره. راستش، اصلاً هیچ چیزی در این باره نمی‌دونست. پس اصلاً چرا می خواستن شاهد باشه؟ من هم نمی‌دونم.

درهرصورت اونا آلیس رو می‌خواستن. خرگوش سفید توی شیپور بزرگش فوت کرد و صدا زد: «آلیس!»

آلیس فوری از جاش پرید. بعد...

فکر می‌کنید بعدش چه اتفاقی افتاد؟ دامنش گیر کرد به جایگاه هیئت منصفه و چپه‌اش کرد و تمام اعضای بیچارهٔ هیئت منصفه ازش افتادن بیرون!



بذارید ببینیم می‌تونیم هر دوازده‌تاشون رو پیدا کنیم یا نه. آخه می‌دونید، هیئت منصفه دوازده‌تا عضو داره. قورباغه رو می‌بینم. همین‌طور موش زمستان‌خواب، موش صحرایی، موش‌خرما، جوجه‌تیغی، مارمولک، خروس، موش کور، اردک، سنجاب و درست پشت سر موش کور، یک پرنده با نوک دراز که داره جیغ می‌زنه.

اما این یازده‌تا شد. باید یک موجود دیگه پیدا کنیم.

آهان... اون سر سفید کوچیک رو می‌بینید که از پشت موش کور، درست زیر نوک اردک، بیرون اومده؟ اون دوازدهمیه.

آقای تِنیِل (کسی که این نقاشی‌ها رو کشیده) به من گفت پرنده‌ای که داره جیغ می‌زنه، یک بچه لک‌لکه (می دونید که لک‌لک چیه؟) و اون سر کوچولو مال یک بچه موشه. ناز نیست؟

۱٤

رگبار کارت

وای، خدای من! اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی داره برای آلیس میفته؟

خب، تا جایی که بتونم همه چیز رو درباره‌اش بهتون میگم. دادگاه این‌طوری تموم شد: شاه خواست که هیئت منصفه تصمیم بگیره که سرباز دل گناهکاره یا نه... یعنی باید می‌گفتن که به نظرشون اون شیرینی‌های رو دزدیه یا یک نفر دیگه. اما ملکهٔ بدجنس می‌خواست اول مجازات انجام بشه. اما این اصلاً منصفانه نبود، مگه نه؟ چون اگه سرباز دل شیرینی‌ها رو ندزدیده بود، نباید مجازات می شد. شما دوست دارید برای کاری که نکردید مجازات بشید؟

برای همین آلیس گفت: «ملکه چرت و پرت میگه!»

و ملکه گفت: «گردنش رو بزنید!» (همیشه وقتی عصبانی بود همین حرف رو می‌زد.)

بعد آلیس گفت: «کی به شما اهمیت میده؟ شما فقط یک دسته کارت بازی هستین!»

کارت‌ها خیلی عصبانی شدن و پریدن هوا و مثل رگبار ریختن روی سر آلیس.



فکر کنم مثل همیشه نمی‌تونید حدس بزنید بعدش چی شد. اتفاق بعدی این بود که آلیس از خواب عجیب و غریبش بیدار شد و فهمید که کارت‌ها فقط چندتا برگ بودن که باد از درخت روی صورتش می‌ریخت.

جالب نیست که آدم یک خواب عجیب و غریب مثل خواب آلیس ببینه؟

بهترین کار اینه: اول برید زیر یک درخت دراز بکشید و صبر کنید تا خرگوش سفید با ساعت توی دستش از راه برسه. بعد چشماتون رو ببندید و فکر کنید که آلیس کوچولو هستین.

خداحافظ آلیس عزیز، خداحافظ!

پایان